

## قصه‌های جوادیه تدبیر و تقدیر

خاطرات مرتبط به سکونت در محله جوادیه در فاصله سال‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۷

اتفاق افتاده و همگی مبتنی بر واقعیت و مشاهدات میدانی است

سعيد سعیدی

در نهایت حاج علی بر لب پنجره مُشرف به کوچه آمده و سخنانی بدین مضمون گفت: «این زلزله جزو مشیت الهی است و ما حق مداخله در آن را نداریم. اگر قرار بر اتفاقی باشد حتماً روی خواهد داد.»

به هر روی حاج علی بیرون نیامد و تلاش‌های عمو نرگس بی‌نتیجه ماند. با نزدیک شدن صبح و کاسته شدن وحشت اهالی از لرزش‌های زمین، اندک‌اندک مردم به خانه‌های خود رفتند و روزمرگی دوباره در جوادیه آغاز شد. موضوع به ظاهر خاتمه پیدا کرد، ولی برای من تازه شروع شده بود و هنوز هم به انتها نرسیده است. این حیرانی و سرگشتگی میان تدبیر و تقدیر، همچنان برقرار است:

سر ز حیرت به در می‌کده‌ها برکردم  
چون شناسای تو در صومعه، یک پیر نبود

جریانی که آن شب در جوادیه رخ داد دقیقاً مطابق این قول از «ابوسعید ابوالخیر» است که گفت: «از راه تدبیر برخیزید، بر راه تقدیر بنشینید.» برخاست و نشستگی که نماد آن‌ها عمو نرگس و حاج علی بودند. هر دو این شخصیت‌ها برای من قابل احترام و مورد وثوق بودند ولی در آن عوالم نوجوانی، جمع بین آن دو رفتار برایم مشکل بود. بعدها دریافتم که این مناقشه کلامی اهل تدبیر و تقدیر، قدمتی به درازنای تاریخ دارد و گمانم بر آن است که «از دم صبح ازل تا آخر شام ابد»، این راز همچنان ناگشوده خواهد ماند.

در میان هفت دریا تخته‌بندم کرده‌ای  
باز می‌گویی که: دامن تر مکن، هشیار باش!

۱. این فرزند حاج علی، استثنایی در میان پسرهای محله بود. هیچ‌گاه در کوچه برای بازی ظاهر نمی‌شد و استعداد شگرفی در ریاضیات داشت. بعدها به خارج از کشور مهاجرت کرد.
۲. زلزله مهیب کنگاور در دهه ۳۰ روی داد و از عوامل مهمی بود که عده‌ای از ساکنین شهر را وادار به مهاجرت کرد.



این عکس تزئینی است

در همسایگی ما خانواده‌ای از یکی از روستاهای اراک منزل داشتند؛ خانواده‌ای به شدت مذهبی و مقید به انجام آداب و سنن دینی، به طوری که هر شب جمعه در منزل وابستگان خویش به طور دوره‌ای گرد هم می‌آمدند و مراسم دعا و قرائت قرآن را به نحو شایسته‌ای برگزار می‌کردند. من خود به دفعات به واسطه رفاقتی که با یکی از پسران این همسایه داشتم در مراسم آن‌ها شرکت می‌جستم.

در یکی از شب‌های گرم تابستان که محله آرام‌آرام مهیای به خواب رفتن می‌شد ناگهان تکانه‌های ناشی از زلزله، اکثر اهالی را مضطرب و نگران به خیابان سرازیر کرد.

در سرتاسر خیابان، اهالی در دسته‌های چندین نفره مشغول گفتگو بودند و البته سلسله‌جنبان همه این گروه‌ها کسی نبود جز عمو نرگس که گویا به لحاظ عجله‌ای که در خروج از خانه داشت کلاه شاپویش را فراموش کرده و این باعث شده بود چهره او در شب جلوه بیشتری داشته باشد.

او مدیرانه سعی می‌کرد جو سنگین ترس ناشی از زلزله را با ذکر خاطراتی که از زلزله مهیب کنگاور<sup>۲</sup> در ذهن خود داشت از بین ببرد؛ خاطراتی که غالباً با چاشنی طنز همراه بود تا برای لحظاتی فکر اهالی را از واقعه منحرف کند.

در کشاکش شنیدن خاطرات عمو نرگس بودیم که پدرم در گوشه مطلبی را به وی گفت. گویا همان همسایه متشرع (حاج علی) از خانه بیرون نیامده و در مقابل اخطارهای سایر همسایه‌ها جهت خروج از خانه، عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

عمو نرگس به سرعت خود را مقابل خانه حاج علی رساند و چندین مرتبه با صدای بلند وی را مخاطب قرار داد تا به نوعی او را راضی به خروج از خانه کند.

یادم نمی‌آید که با مارگو حرف زده باشم یا حتی دیده باشم. مارگو دو طبقه بالاتر از من و آن طرف ساختمان زندگی می‌کرد و شدنی است که هیچ وقت همدیگر را ندیده باشیم. دربان به خبرنگاران گفته بود که این دو تا زیاد با هم دعوا می‌کردند. از دستم کار زیادی بر نمی‌آمد و بسیار کمتر از آن می‌توانستم برای جلوگیری از مرگش کاری بکنم، با این حال احساس می‌کردم پای من هم در ماجرا گیر است.

چه می‌شد اگر هوشیارتر بودم و وقت و انرژی بیشتری می‌گذاشتم و بیشتر توجه می‌کردم؟ بهتر نبود تلاشی می‌کردم تا در آن ساختمان نوعی احساس همزیستی ایجاد شود؟ چطور من و همسایگانم تا این حد به این زن جوان بی‌اعتنا مانده بودیم؟ آن شبی که مارگو کشته شد، آن‌ها کجا بودند؟ آیا صدای فریادهایش را شنیده بودند؟

چند هفته بعد، تصادفاً پلیسی را دیدم که شب کشف جسد مارگو جلوی ساختمان متوقف کرده بود. در کافه محله‌ام بودم، جایی که اغلب احساس امنیت می‌کردم و متصدیان بار سفارش نوشیدنی‌ام را می‌دانستند. مأمور پلیس با تمام توانش سعی کرد سر صحبت را با من باز کند و من از این که او با چه سرعتی توانسته بود از حامی به تعقیب‌گر تبدیل شود، پریشان خاطر شدم. به احساس امنیت داشتم نیاز داشتم و دم می‌خواست کسی جایی حواسش به من باشد، ولی چنین احساسی را هیچ‌جا نمی‌شد پیدا کرد.

آن شب تنهایی از چند بلوک گذشتم و به آپارتمان برگشتم. شاید شنیدن صدای دعوی همسایگانم بالاتر از هر چیز دیگری، این درس را برایم داشته است: حتی در شهر مترکم و پرجمعیتی مانند نیویورک، ممکن است به‌تمامی نامرئی باشید. گاهی این ناپیدایی به معنای حریم خصوصی است و تنها راهی که از طریق آن می‌شود روی سروکله یکدیگر زندگی کرد اما گاهی هم خطرناک و حتی مرگبار است. دیدن و توجه به یکدیگر شاید یگانه خوبی ما باشد.

مسئولیت‌مان چیست در برابر آدم‌هایی که در فضای ما شریکند، حتی اگر هیچ وقت کلامی بین ما ردوبدل نشده باشد؟ دوست دارم باور داشته باشم که اگر در خیابان خوشونت بی‌بینم، تلفن را برمی‌دارم و فوراً به ۹۱۱ زنگ می‌زنم، اما وقتی در خانه تنهاید و می‌کوشید به‌تنهایی تصمیم بگیرید که لازم است مداخله کنید یا نه، به‌آسانی می‌توانید فرض کنید که کسان دیگری مداخله یا کمک خواهند کرد. همان شلوغی شهر که آدم‌ها را به‌زور وارد زندگی خصوصی یکدیگر می‌کند، آن‌ها را قادر می‌سازد که تصور کنند دیگرانی هستند که مشغول کمکنند. مسلماً فقط شما نیستید که این صدا را می‌شنوید.

کاش می‌توانستم بگویم که پس از آن قتل - خودکشی، همسایه بهتری شده‌ام، ولی درست چند ماه بعد وضعیت برعکس شد. برای اولین و آخرین بار در زندگی‌ام داخل رابطه‌ای بودم که قبلاً فقط از دور شاهدش بودم، رابطه‌ای که عصرهایش با خنده و خوشی می‌گذشت و شب‌هایش به فریاد و گریه ختم می‌شد. هرگز نگران امنیت جسمی‌ام نبودم، ولی سلامت ذهنی‌ام کمتر از همیشه بود. حتی در تنهایی هم پرسروصدا بودم؛ صدای موسیقی را زیاد می‌کردم، با شتاب راه می‌رفتم و در اتاقم را به هم می‌کوبیدم. بی‌توجهی شدیدی به آسایش دیگران نشان می‌دادم، وضعیتی که وقتی بروز می‌کند که بیش از حد غرق مشکلات خودتان شده باشید. در تمام آن دوران، حتی یک نفر از خانواده همسایه دیواربه‌دیوارم نه‌تنها سرزنش نکرد، بلکه کلماتی هم با من حرف نزد، نه حتی از روی نگرانی یا تظاهر به نگرانی. من هنوز هم سپاسگزارم. حتی پس از آن که با همسر کنونی‌ام هم‌خانه شدم، ابتدا در آپارتمان کوچکی در بروکلین هایتس و سپس در آپارتمان بزرگتری در ویلیامزبورگ، دوره اقامتم در چلسی رهایم نمی‌کرد. شرمسارم که توجه بیشتری به آدم‌های اطرافم نشان ندادم، آدم‌هایی که بسیاریشان را بیشتر از خانواده و دوستانم می‌دیدم. در ساختمانی که اکنون ساکنش هستم دعوی نیست، ولی هنوز دوست دارم مهربانی بیشتری نسبت به آدم‌هایی که نزدیکم زندگی می‌کنند نشان بدهم، حتی اگر یگانه فصل اشتراکمان محل زندگیمان باشد. گاهی آدم‌های دور و اطرافتان تنها کسانی‌اند که اهمیت دارند.

\* جستارنویس آمریکایی است که نوشته‌هایش در نیویورک تایمز، ونیتی‌فر، کات و دیگر مطبوعات به انتشار رسیده و علاوه بر این، میزبان یادگستی به نام «هاریس ربوبو» در وبسایت اینترنتی هاب است که در آن به معرفی و نقد کتاب‌های جدید می‌پردازد.

منبع: وبسایت ترجمان